

وادیم نیکیتین

تازه‌ترین کتاب سوتلانا آلکسیویچ، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات سال ۲۰۱۵، اخیراً به انگلیسی منتشر شده و مورد استقبال خوانندگان و منتقدان قرار گرفته است. آلکسیویچ در این کتاب به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و وجوه مثبت و منفی این تجربه برای اهالی آن کشور می‌پردازد.

زمان دست دوم: آخرین بازماندگان شوروی، نوشته‌ی سوتلانا آلکسیویچ، ترجمه‌ی انگلیسی بلا شایویچ، انتشارات فیتزکارالدو، ۲۰۱۶

پدر سوتلانا آلکسیویچ بعد از این که یوری گاگارین به فضا سفر کرد کمونیست شد. او به دخترش گفت: «ما اول ایم! از پس هر کاری بر می‌آییم!» دخترش هم باور کرد. «سرخوردگی اما بعدها دست داد»، چنان که این برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۵ در کتاب‌اش زمان دست دوم، بخش‌هایی مجموعه‌ی پنج جلدی که به کندوکاو در روح اتحاد جماهیر شوروی اختصاص داده، نوشته است.

جنگ، آوارگی، گرسنگی، و کار اجباری اساس کار آلکسیویچ را تشکیل می‌دهد. در جنگ چهره‌ی زنانه ندارد، اولین کتاب این مجموعه، شامل شواهد و مدارک زنان از تجربه‌هایشان درباره‌ی آن چیزی که هنوز در سرتاسر اتحاد جماهیر شوروی سابق به عنوان «جنگ میهن‌پرستانه‌ی بزرگ»^۱ معروف است، می‌نویسد: «ما می‌دانیم چگونه رنج بکشیم و حرف‌اش را بزنیم. رنج بردن زندگی تلخ و دشوار ما را پذیرفتنی می‌کند. برای ما، درد و رنج خود هنر است.»

این کتاب، با تأخیر دو ساله به دلیل سانسور، بالاخره در سال ۱۹۸۵ چاپ شد. جنگ چهره‌ی زنانه ندارد انتقاد علنی از اتحاد جماهیر شوروی نبود، اما کتابی تحریک‌کننده از کار در آمد زیرا آلکسیویچ، همان‌طور که خود اظهار داشته است، این موضوع را محور کار خود قرار نداده بود که «چگونه گروهی دیگری را قهرمانانه کشته و بر آن پیروز شده است.» در عوض، او تصمیم گرفته بود نه درباره‌ی خود جنگ، که درباره‌ی «اشخاصی» بنویسد که

^۱ از ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۱ تا ۹ مه ۱۹۴۵ که در بخش عمده‌ی آن لنینگراد در محاصره‌ی ارتش آلمان نازی بود. این محاصره از مرگ‌بارترین و سرنوشت‌سازترین محاصره‌های تاریخ بود. [م.]

«درگیر جنگ اند ... و از زندگی عادی به اعماق حماسی یک رویداد عظیم، به درون تاریخ با عظمت پرتاب شده‌اند.»

«نوشتن» نمی‌تواند مناسب‌ترین توصیف برای شیوهی تولید این متن‌ها باشد، متن‌هایی که نویسنده تقریباً هیچ دخالت خاصی در آن‌ها نکرده و تقریباً منحصر به مکالمات ضبط‌شده است. دستاورد عظیم آلکسیویچ، در طول سه دهه دیدار با مصاحبه‌شونده‌های خود در سرتاسر اتحاد جماهیر شوروی، این بود که کسانی را به حرف بیاورد و از دل و اندرون‌شان باخبر شود که شوک‌های عمیقی به آن‌ها وارد شده بود و شگفتی‌ها دیده بودند، و دست آخر با درهم بافتن تار و پود گفته‌های آن‌ها فرشینه‌ای گران‌بها پدید آورد.

مصیبت و فلاکت کسانی که در برنامه‌ی آرمان‌شهری اتحاد جماهیر شوروی گرفتار شده بودند در سرتاسر کار آلکسیویچ انعکاس می‌یابد. **صداهایی از چرنوبیل (۱۹۹۷)** درباره‌ی فاجعه‌ی هسته‌ای سال ۱۹۸۶، و **پسرانی از جنس روی: صداهای اهالی شوروی از جنگ افغانستان (۱۹۸۹)**، که تاریخچه‌ای است از تجربیات سربازان جنگ شوروی در افغانستان و خانواده‌هایشان، که پوچی تقریباً مضحک مفهوم‌هایی چون قهرمانی، شکوه، و فداکاری در برابر تشعشعات اتمی و جنگ را نشان می‌دهد. و با این همه، تک‌تک کسانی که با آن‌ها گفت‌وگو شده است، به رغم داشتن تجربه‌ای دست اول از این هراس‌ها، و فارغ از این که موافق یا مخالف رژیم اند، برای فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی آه و افسوس‌شان بلند است. چرا؟

همان‌طور که آلکسیویچ در کتاب‌اش **زمان دست دوم** نشان می‌دهد، اتحاد جماهیر شوروی برای بیشتر شهروندان سابق‌اش اغلب نشانگر برتری اخلاقی و معنوی است و نه برتری جغرافیای سیاسی. به نظر می‌رسد این شیوه‌ی عجیبی برای توصیف کشوری باشد که میلیون‌ها نفر از شهروندان خود را زندانی و اعدام کرده است. اما همان‌طور که زنی به آلکسیویچ یادآوری می‌کند، «سوسیالیسم فقط اردوگاه‌های کار، خیرچین‌ها، و پرده‌ی آهنین نیست، جهانی عادلانه و روشن نیز هست: همه‌چیز اشتراکی است، ناتوانان را غمخواری هست، و رحم و شفقت همه‌جا موج می‌زند. به جای چنگ‌اندازی بر هر آن‌چه زورتان می‌رسد، در فکر دیگران آید.»

شوروی نظم معنوی و اخلاقی بارزی داشت که همه، در کل، در آن شریک بودند، حتی کسانی که با رژیم یا سیاست‌اش سر ناسازگاری داشتند. سنگ زیربنای اخلاق شوروی، همان‌طور که مردی به آلکسیویچ می‌گوید، این عقیده بود که «عشق به پول عشقی ننگین است، تنها دل در گرو رؤیایی باید داشت.» فروپاشی ناگهانی شوروی برای بیشتر شخصیت‌های آلکسیویچ دهشتناک‌تر از رنج و عذابی از کار در آمد که آن‌ها تحت سلطه‌ی آن رژیم تحمل کرده بودند.

دوران اتحاد جماهیر شوروی دوره‌ی فقر و تنگدستی شرافتمندانه بود. مارگاریتا پوگریتسکایا، دکتری که در کتاب با او مصاحبه می‌شود، می‌گوید که وقتی با شوهرش ازدواج کرد، «او یک پتو داشت و من یک تخت تاشو، و ما این جوری زندگی خود را شروع کردیم.» والدین خود من هم وضع بهتری نداشتند؛ پدرم به عنوان هدیه‌ی ازدواج همه‌ی

نفوذ خود را به کار گرفت و از روابطی که داشت استفاده کرد تا چیز لوکس تقریباً به دست نیاوردنی‌ای تهیه کند: یک میز اتو (این مربوط به اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ بود نه دهه‌ی ۱۹۲۰). من هراس دوران کودکی خود را از این وسیله‌ی عجیب و تهدیدآمیز به یاد می‌آورم؛ رنگ سبز تیره‌ای داشت و دو تا آدم بزرگ باید زور می‌زدند تا آن را بردارند و سر هم کنند، فقط در یک کارخانه‌ی اسلحه‌سازی می‌شد آن را درست کرد. تا به امروز، مادرم درباره‌ی این میز اتو چنان حرف می‌زند که گویی از جواهرات تک‌نگینِ کارتیه بوده است.

اما مهم‌ترین اثاثیه‌ی منزل در دوران شوروی همواره قفسه‌ی کتاب‌ها بود. مردی به خاطر می‌آورد که «ما در کشوری که اساساً پول وجود نداشت بزرگ شدیم.» در آن‌جا ادبیات تنها پول واقعاً موجود بود. یکی دیگر می‌گوید: «اگر کسی به کتاب جدیدی دست می‌یافت، می‌توانست در هر ساعت شبانه‌روز - حتی دو یا سه‌ی نصفه‌شب - به در خانه‌ات بیاید، و هم‌چنان مهمان عزیز می‌باشد.» آلکسیویچ در مقدمه‌ی خود در مورد انسان اهل شوروی (که او خود را جزء آن‌ها می‌داند) می‌نویسد: «شغل اصلی ما "خواننده" بودن است.» دختری از اهالی شوروی درباره‌ی والدین خود می‌گوید: «آن‌ها زندگی خود را با یک دست ملافه، یک بالش، و یک جفت دمپایی سر می‌کردند»، زیرا تمام کاری که دغدغه‌ی انجام‌اش را داشتند این بود که «همه‌ی شب‌های خود را با خواندن آثار پاسترناک برای هم بگذرانند.»

برای طبقات متوسط فرهیخته، آن زندان اردوگاهی که اتحاد جماهیر شوروی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بود، در دهه‌ی ۱۹۶۰ بیشتر شبیه به محیط دانشگاه شده بود. برای این جماعت مشهور به «روشنفکران آشپزخانه‌ای»، که آلکسیویچ در شمار آن‌ها بود، پرسترویکا^۲ فرصتی مغتنم بود. آن‌ها سرانجام توانستند آثار نویسندگان سرکوب‌شده‌ی محبوب خود را به صدای رسا بخوانند. مردم شب تا صبح در صف می‌ایستادند تا نسخه‌ای از **مرشد و مارگریتای** میخائیل بولگاکوف را بخرند که پیشتر جزو کتاب‌های ممنوع بود. شاعران در استادیوم‌های لبریز از جمعیت جولان می‌دادند. غریبه‌ها در متروها روزنامه‌ها را دست به دست می‌کردند.

یکی در وصف این رنسانس و نوزایی باورنکردنی می‌گفت: «حرف در حکم عمل بود.» در آن موقع به نظر می‌رسید که صرف باور داشتن کافی است تا اراده کنی که دموکراسی تحقق یابد. فرد دیگری به یاد می‌آورد که کشور صحنه‌ی بحث و گفت‌وگو شده بود، و «اتوبوس‌ها آن بیرون منتظر بودند تا ما را به سوی دموکراسی ببرند.» وقتی تندروها گوریاجف را در کریمه دستگیر کردند و کوشیدند تا ساعت را به عقب برگردانند، روشنفکران لیبرال برای دفاع از یلتسین و دموکرات‌ها آستین بالا زدند و به خیابان‌ها ریختند.

همه‌ی امیدهای آن‌ها به این که ادبیات می‌تواند جهان ما را نجات دهد بی‌رحمانه نقش بر آب شد. به ناگاه کلمات و ایده‌ها قدرت خود را از دست دادند. استادیوم‌های خالی شده از شاعران به سرعت با شفا دهندگان مذهبی،

^۲ بازسازی و اصلاحات اقتصادی‌ای که به دست گوریاجف در ژوئیه ۱۹۸۷ شروع شد. [م.]

هیپنوتیسم‌کنندگان، و شیادان از صدر تا ذیل پر شد. یکی از هواداران سابق یلتسین می‌گوید: «کشف ارزش پول مثل بمب اتم به ما اصابت کرد.»

شگفتی ندارد که، قلدرهای حاضر به یراق با نگرش‌های در کل عملی‌گرایانه‌تر به دموکراسی و سرمایه‌داری خیلی زود روشنفکران را از میدان به در کردند. انقلاب خود انقلاب‌کنندگان را از دور خارج کرد. شکوهی یکی از مصاحبه‌کنندگان این است که، «معلوم شد ما برای دنیای جدیدی که منتظرش بودیم آمادگی نداشتیم.»

فلاکت نخبگانی را که روزگاری مست باده‌ی غرور بودند واداشت تا کتاب‌خانه‌های خود را به گرو بگذارند و به پست‌ترین کارها مثل نظافت ادارات و جمع‌آوری و فروش شیشه‌های حاوی ته‌سیگار روی بیاورند، و این داستان خیانت و تحقیری به یادماندنی است. به قول آلکسیویچ، «رمان‌های روسی به شما یاد نمی‌دهند که چگونه موفق شوید، چگونه ثروتمند شوید.» کل یک نسل، چنان که لطیفه‌ی قدیمی هم می‌گوید، ناگهان کشف کرد که هرچه که حزب دربارهی سوسیالیسم به آن‌ها گفته دروغ است، اما هرچه که دربارهی سرمایه‌داری به آن‌ها گفته راست از آب درآمده است. به قول یکی از زنان، «زندگی حالا بهتر است، اما نفرت‌انگیزتر نیز هست.»

در قیاس با این نظم نوین، اتحاد جماهیر شوروی به عنوان کشوری جلوه می‌کند که جذابیت و بی‌دادگری بی‌اندازه‌ای اغلب پا به پای هم در آن دیده می‌شود. وقتی آلکسیویچ جایزه‌ی نوبل ادبیات را در سال ۲۰۱۵ برد، از نوشته‌های او به عنوان نوشته‌هایی «چندصدایی» تقدیر شد. این فقط به نمایش باشکوه صداهای مردم در کتاب‌هایش اشاره ندارد - چیزی که محصول سه دهه مصاحبه‌های ضبط شده است، بلکه به همین اندازه در مورد ابهام و حتی تناقضاتی صدق می‌کند که در گزارش‌های تک تک شاهدان وجود دارد.

ما بارها شاهد آن می‌شویم که قربانیان رژیم از این که شعار سوسیالیسم را رها کنند سر باز می‌زنند. مارینا ایسایچیک را از حضور در دانشگاه تربیت معلم منع کردند، با آن که به زحمت از جنگ جان به در برده بود؛ زیرا در بلاروس در زمان اشغال آن به دست آلمانی‌ها زندگی کرده بود و از این رو مهر «عنصر غیرقابل اعتماد» را بر جبین داشت. به جایش مجبور شد جوانی‌اش را در یک کارخانه‌ی آجرپزی بگذراند و با دست خالی زمین را برای به دست آوردن خاک رُس بکند. با این همه، این زن بعداً داوطلب رفتن به سبیری «برای کمک به ساختن کمونیسم» شد.

پدر مارگریتا پوگریتسکایا بلشویکی بود که در تصفیه‌های سال ۱۹۳۷ به زندان افتاده بود. در حالی که در زندان، بازجویان‌اش - اعضای هم‌حزبی‌اش - جمجمه‌اش را شکافتند و دندان‌هایش را بیرون کشیدند، دخترش در «برگ برگ» دفترچه‌ی خاطرات‌اش نوشته بود که «چه قدر استالین را دوست دارد.» با این وصف، پدر او تا آخر عمر خود یک کمونیست باقی ماند. همان‌طور که واسیلی پتروویچ ن. پیرمرد ۸۷ ساله، کمونیست باقی ماند، کسی که بر پایه‌ی گزارش دروغ یک خبرچین - همسایه‌اش، که عاشق زن‌اش شده بود - دستگیر و شکنجه شد. آن‌ها او را با کیسه‌های شن می‌زدند تا همه چیز را رو کند. همسرش در گولاگ مرد. با این همه، آخرین آرزوی این پیرمرد، که به آلکسیویچ گفته بود، این بود که به عنوان یک کمونیست بمیرد.

پرسش زنی از آلکسیویچ این است: «باید برسید که چگونه وجود چنین چیزهایی در کنار هم ممکن است. چگونه ممکن است ما خوشبخت باشیم در حالی که می‌آمدند و شبانه بعضی‌ها را می‌بردند. بعضی‌ها ناپدید می‌شدند، در حالی که بقیه پشت درها ناله و فغان سر می‌دادند.»

آنا آخمتوواي شاعر از دو روسیه سخن می‌گفت، روسیه‌ی زندانیان و روسیه‌ی زندانبان‌ها. اما در عوض، طرف گفت وگوهای آلکسیویچ از روسیه‌ای واحد حرف می‌زنند، روسیه‌ای که در آن خطاکاران و قربانیان غالباً یکی بودند. مردی به یاد می‌آورد که پدر دوست دختر سابق‌اش، یک قهرمان جنگ که بیماری‌اش را نپذیرفته، شبی در حال مستی پیش او اعتراف کرده بود که به عنوان مأمور اعدام در خدمت پلیس مخفی شوروی، پیشگام کاگ‌ب، بوده است. در پایان یک روز کاری، که انگشتی که با آن ماشه را کشیده بود چنان دردناک بود که باید کارکنان بهداری آن را ماساژ می‌دادند، دست از کار کشیده و به اتاق‌اش می‌رود. او زیر تخت‌خواب‌اش چمدانی آماده نگاه داشته بود تا برای دستگیری ناگزیر خود حاضر باشد. به گفته‌ی پیرمرد، که سرانجام به ۷ سال تبعید به گولاگ محکوم شده بود، همه در ترس و بیم به سر می‌برند، «سربازها و ژنرال‌ها مثل هم. از این حیث ما برابر بودیم.» هرکسی می‌ترسید، حتی کسانی که همه از آن‌ها می‌ترسیدند.

راه‌های دیگری بود که در آن‌ها برنامه‌ی شوروی عدالت را در شکل بنیادی خود، ولو به طرزی فاسد، به نمایش می‌گذاشت. برداشت روسی از انترناسیونال بیانگر آن است که تحت رژیم سوسیالیسم، «کسی که هیچ است همه‌چیز می‌شود.» به تحقیق، توفیق اتحاد جماهیر شوروی فقط رسیدن به عکس این نتیجه بود.

در ایستگاه متروی «میدان انقلاب» مسکو، در تالار سکوی ایستگاه، ۷۶ تندیس برنزی تقریباً در اندازه‌ی یک آدم معمولی، از سربازان، کارگران، و روستائیان در شکل و شمایلی باشکوه به نمایش گذاشته شده بودند، نمایش باشکوه‌ی که در ادوار پیشین به پادشاهان و شوالیه‌ها اختصاص داشت. دختران جوان اتحاد جماهیر شوروی در حالی که قدم‌زنان از جلوی شمایل تابناک چتربازان زن، دانشجویان و سربازان رد می‌شدند می‌توانستند خود را همسنگ آن‌ها در ساختن آرمان‌شهری نوین احساس کنند. سیاست‌اهل نمایش‌دارو نیست، اما انکار نیروی ویرانگر و دگرگون‌کننده‌ی چنین پیام‌هایی دشوار است. برای اولین بار در تاریخ، شهروند معمولی - آدم بی‌اهمیت - خود را در مرتبه‌ای می‌دید که به او افتخار می‌کنند و او را ارج و منزلتی است. دست کم به این نحو، گویی او سرانجام «همه‌چیز» شده است، همان طور که ترانه‌های انترناسیونال می‌گفتند.

فروپاشی شوروی بازگشت به نظم طبیعی امور بود. معلوم شد انسان بی‌اهمیت را به جایگاه پیشین خود فروکشیدن ضربه‌ی سنگینی است. روزگاری شرمنده از آن بود که ثروتمند باشد، و حال تقریباً یک‌شبه شرمنده از آن شده بود که فقیر باشد. زنی می‌پرسد: «امروزه کجا می‌توانید بروید تا ایستگاه متروی را ببینید که به زنان شیرفروش، تراش‌کاران، یا رانندگان لکوموتیو اختصاص داده شده باشد؟ هیچ‌کجا نمی‌توان آن‌ها را دید.»

در جهان نوین داروینی ما، قهرمانان کهن بی حرمت شده‌اند. زنی برای آلکسیویچ تعریف می‌کند که چطور در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ بهای تابوت آن قدرگران بود که دوست مادر بزرگ‌اش را، که در خط مقدم جنگ پرستار بود، لای روزنامه‌های کهنه پیچیدند و دفن کردند. رژیم کمونیستی اغلب بی‌رحم بود، اما باز هم مردم آن را می‌گرداندند، و از همین رو دست کم امکان آن وجود داشت که به رحم و شفقت آن‌ها متوسل شد. بازار غیرشخصی [در نظام سرمایه‌داری] چنین نیست. کسی به آلکسیویچ می‌گوید: «پول شرم و افسوس سرش نمی‌شود.»

آلکسیویچ تمایل‌اش را به پرهیز از بلاغت و سخنوری درباره‌ی قهرمان‌پروری و اعتقاد به سرنوشت بیان کرده است. او جویای لطف زندگی شخصی و درونی فرد در برابر فراز و فرودها و گزافه‌گویی‌های «تاریخ باعظمت» بود. وقتی کتاب **جنگ چهره‌ی زنانه ندارد** بدو به دلیل مخالفت با رژیم شوروی رد می‌شود، مأمور سانسور به او می‌گوید: «ما نیازی به تاریخ بی‌اهمیت تو نداریم.» آلکسیویچ در پاسخ به اتهام «دل‌بستگی نداشتن به قهرمانان ما و آرمان‌های بزرگ ما» می‌گوید: «بله، من دل‌بسته‌ی ایده‌های بزرگ نیستم، بلکه عاشق آدم‌های کوچک ام.»

آلکسیویچ اغلب درباره‌ی این سخن می‌گوید که چگونه آرمان‌شهرها گرایش به این دارند که به خون‌ریزی ختم شوند. اما گواهی‌های طرف‌گفت‌وگوهایش پیوسته نشان می‌دهند که آدم‌های کوچک بی‌اهمیت به ایده‌های بزرگ احتیاج دارند. این ممکن است نشان دهد که چرا سختی‌های وصف‌ناپذیر دوران شوروی قابل تحمل‌تر از مشکلات نسبتاً تاب‌آوردنی‌تر زندگی پسا کمونیستی است. این مرگ یا رنج و عذاب نیست که مصاحبه‌کنندگان‌اش بیشتر از هر چیز دیگری پیوسته از آن در هراس‌اند، بلکه فقدان معنی است. مردی به او می‌گوید: «بگذار بمیریم، مادام که می‌دانیم برای چه می‌میریم.» کار ساختن، بناکردن چیزی با یک‌دیگر، سفر و هدفی مشترک را رقم می‌زند. این کار معنایی را به مردم افاده می‌کند، احساس بودن، به تعبیر یکی از زن‌ها، «احساس جزئی از طرح بزرگ امور بودن.»

فردی به یاد می‌آورد که در این دیگ درهم‌جوش فداکاری‌ها و جان‌فشانی‌ها در راه هدفی مشترک، «هیچ کس برای خودش زندگی نمی‌کرد.» اتحاد جماهیر شوروی در دوره‌ی هفتاد ساله‌ی عجیب خود نتوانست آرمان‌شهری را بیافریند که بنیان‌گذاران و باورمندان‌اش ترسیم کرده بودند. حقیقت این است که معلوم شد بسیاری از برنامه‌ها، که برایش چه بسیار جوانانی که در بهار عمر خود فدا شدند، پوچ و بی‌معنی بوده است. شوروی نشان داد که نمی‌تواند به گرد پای غرب برسد، چه رسد به آن که از آن پیشی گیرد. اما در آن حال که سفر مردمان را، در مقصد و سختی راه، به هم پیوند می‌دهد، ارتباطی عمیق بین آنان پدید می‌آید. اساساً راه برون‌شویی در کار نیست. مردی به آلکسیویچ می‌گوید: «ما در دوران اتحاد شوروی با مجموعه‌ی واحدی از قواعد و اصول که بر همگان اعمال می‌شد زندگی خود را می‌کردیم. ما همان نوارهایی را می‌شنیدیم که بقیه، و کتاب‌هایی را می‌خواندیم که همه می‌خواندند. سوار همان دوچرخه‌هایی می‌شدیم که همه می‌شدند.» یکی از زن‌ها موقع صحبت از زندگی روستایی، توصیف خوبی از آن جامعه در مقیاس وسیع به دست می‌دهد: «همه‌چیز این جهانی و ساده بود، و همین آن را به راستی والا می‌کرد.»

در **صداهایی از چرنوبیل**، آلکسیویچ از بیوه‌ی یکی از مأموران آتش‌نشانی که پیش از همه در محل حادثه حاضر شده بودند می‌شنود که شوهرش را که به طرزی مهلک به سبب تشعشعات رادیواکتیو مسموم شده بود در بخش

قرنطینه جای داده بودند. این زن به رگم همه‌ی توصیه‌ها، و باردار بودن، بر بالین او در بیمارستان شب‌زنده‌داری می‌کند. نوزادش به شدت علیل به دنیا می‌آید و بعد هم زود می‌میرد، و زن فکر می‌کند این اتفاق بر اثر تماس نزدیک او با تشعشعات رادیواکتیو افتاده است. این زن نوید به حال خود رها می‌شود تا در این باره تأمل کند که چگونه عشقی پاک همچون عشق او به همسرش منجر به مرگ دخترشان شده است.

این هم استعاره‌ای است برای برنامه‌ی اتحاد جماهیر شوروی در کل، و هم دلیلی است بر آن که چه بسیار از قربانیان‌اش رنج و عذابی را که تحمل کرده‌اند بخشیده‌اند. «ما با دستی آهنین بشریت را به سوی بهروزی خواهیم راند»: این شعاری است که بر نرده‌های اردوگاه کار اجباری در جزایر دورافتاده‌ی سولوتسکی در دریای سفید، که به یک اندازه برای صومعه‌ها و گولاگ‌هایش شهرت دارد، نصب شده است. سوسیالیسم اتحاد جماهیر شوروی، به رگم تمام قساوت‌اش، در خاطرات جان‌به‌دربردگان‌اش همچون ثمره‌ای، ولو تحریف‌شده، از عشق و ایمانی حقیقی جلوه می‌کند، عشق و ایمانی بیش از همه به قربانی و بهره‌بردار اصلی آن: انسان کوچک بی‌اهمیت. این که کار شوروی به کشتن میلیون‌ها تن از فرزندان خود کشید، اگر نشانه‌ی چیزی باشد، نشانه‌ی شور و حرارت آن است. آن زن بیوه از آلکسیویچ می‌پرسد: «آیا می‌شود با عشق کسی را کشت؟ با چنین عشقی؟ چرا این دو، عشق و مرگ، همواره با هم اند؟ همواره در کنار هم. چه کسی می‌تواند این را برای من توضیح دهد؟»

برگردان و بازنویسی: افسانه دادگر

وادییم نیکیتین مفسر و تحلیل‌گر روسی است که در لندن زندگی می‌کند. آن‌چه خواندید برگردان و بازنویسی بخش‌هایی از این مقاله‌ی او است:

Vadim Nikitin, '[Love and Death in Revolution Square](#),' *Dissent*, Fall 2016